



آگر و هر کس دمل را از جای دلخواه بخورد، در آوردی، در بندها  
صورت زشت پیدا نکردهی . . .

با این حال باز جاییه شکرش خالی بود . چه عیاش آقا با اینکه  
آن دمل را بصورت دیگر در آورده بود . باز صورتش آینه زشتی  
درست می نمود ، و او بجای دلسوزی بر من ریشخند می کرد ،  
که « با آن بلاها که بر سر تو آمده است ، زخم خداییم دارو و  
مرهم است . اگر یکطرف صورتت نادرست میشود ، طرف دیگرش  
دوست خواهد بود . نمی بینی که « فیروزه با آن گرانبائی ، یک  
طرفش احسن الوان ، و طرف دیگرش با خرمهره یکسان است ، و  
باز هم گران بها است ؟ تو در میان مردم همیشه طرف درست رو را  
بنا ، و از نادرسنی پرهیز . »

دیدم که با آن کثافت بشه خود ، خوش رویی کسیرا نمیخواهد ،  
مانند نا پرهیز کاران که روی پرهیز کاران را نمی توانند دید ، و مانند  
سگات بازاری که چون سگ شکاری پند فریاد و فغان بر آورند .  
با همان صورت دلکش ، مطبوع طبع دلارام ، دختر عیان آغا  
شدم . دلارام با غمزه و صکرش اظهار عشقبازی نمود ، و با مادد ،  
که در ، حاجله این زخم بکنا بود ، عداواتم برداخت .

جای نصب اینکه ، « تاریخ سرزدن این زخم ریش ، با تاریخ  
کل کردن عشق دلارام مطابق افتاد ، یعنی دو یکروز واقع شد ،  
شش ماه روزگار هر دو ، روز افزون ، هرچه زخم بزرگتر شدی  
عشق دلارام قلبه تر گردیدی . راستی ، این علت ساریه عشق ،  
از جانب من سر نزد ، چرا که دختر عیان آغا با بدوش گلی بود  
بدونیم شده . عجب تر اینکه در همان نظر اول ، این دختر بصورت  
شتر یوسیه بمن جلوه نمود ، و هر وقت او را میدیدم شکل شتر بنظرم  
جلوه گر می شد .

ای عزیزان ز لب و لنج شتر فیض برید  
 خاصه وقتی که شود مست اداها اشتر  
 گز زنده فیل ز پناهی شک طعنه بخرس  
 می کنند باز بخر از قدم بالا اشتر  
 بودیش جای می ز منزل که خور بالا تر  
 جای می خرد داشتی از حضرت عیسی اشتر  
 ای خوش آندم که شود مست نواخوانی ومن  
 گویم از فوق که جان وقف لبث با اشتر

چون ورم ریش بسرحد کال انجامید ، عشق دلاوام هم کال  
 یافت ، یعنی هرزگی منجر شد . از این روی چون وقت سفر نزدیک  
 رسید ، بحکم ( والعشق داه و دواها السفر ) خوشوقت شدم ، بارهای  
 جیوق را بستم ، و تدارک راه را تمام دیده ، در ساعتی که سکزیلدوز  
 در عقب ، و رجال الغیب در جلو رو برآه نهادم .  
 بنوا دلاوام از فراق من بی آرام ماند ، و چون فروکش باد  
 ریش مرا مبدید آه سرد می کشید ، گویا آفت زخم بنظر او سرورشته  
 تنهائی بود ، که با من وصله وصل او میتوانست بشود .

( افسوس که آفت رسته بزودی بگسین )

نه زخم من نیک فرجام ماند

نه عشق دلاوام ناکام ماند

گفتار شصت و ششم  
( بسوداگری رفقن حاجی بابا باستانبول )

در روزی از روزهای خوش نوهار ، از دروازه بنداد ،  
باستانبول بیرون رفتیم .

احرامی را بر روی بار قاطر گسترده ، و با کمال وقار چار زانو  
بر روی آن نشسته ، با ساز داری کاروان ، خود را سوداگری معتبر  
می شمردم .

مراهمان ، بجز عتبات آنا ، چند تن پوست فروش ، و پاره ایرانی ،  
حکایت ملاپاشی طهران اندکی کهنه شده ، سر و وضع بندادی ، چنانچه  
ببندادی قلم میرقم ، و از ایرانی گری چندان علامتی نداشتم .

اگر بخواهم تفصیل راه را چنانچه واقع شده بود ، از قبیل ترس دزدان  
و نزاع کادیواتیان ، و هاپهوی مسافران ، بیان کنم ، درد سر آورد ،  
بنده بتفصیل اولین تأثیر استانبول بر قلب خود اکتفا میکنم .

من ایرانی و اصفهانی و این اعتقاد

جهان را اگر اصفهانی نبود

جهان آفرین را جهانی نبود

اگر کسی میگفت که پای تخت روم از پای تخت ایران بهتر است ،  
ندانش را می شکتم . همینکه سواد اعظم و بلد معظم استانبول را دیدم ،  
نه تنها متحیر ، بلکه دلگیر و متأثر گردیدم . چه دیدم :-

سواد او بگل چو لب برند مینا رنگ  
 هوای او بصفت چو لب نسیم جان پرور  
 بخاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤ خیز  
 به منقبت همه خاککش عبیر فالیه بر  
 صبا سرشته بخاککش طراوت طوی  
 هوا نهفته در آبش حلاوت حکوت  
 مسجد شاه اصفهان را بهترین مساجد دنیا دانسته بودم ، در آنجا  
 صد مسجد شاه دیدم ، هر يك از دیگر بهتر و عالی تر ، در اصفهان  
 يك آینه خانه ، و در استانبول با آن دریا همه آینه خانه ، اگر  
 اصفهان را يك رنگ بهشت است ، استانبول همه جا بهشت است ، اصفهان  
 را بزرگترین شهر ها میدانستم ، دیدم هر محله استانبول اصفهانی ، و در  
 هر اصفهانی کوهی ، و در هر کوهی بناهایی ، که چشم را خیره میسازد .  
 عمارت‌های هر يك در بانی  
 خراج کشور می خرج سرلی  
 گرقه جای در آغوش کهار  
 عماراتش همه همدوش کهار  
 مدیا روی دارد بهشت بر کوه  
 زهر کوهش و بران کوه اندوه  
 محل اندامی چنین نبود بهالم  
 که باشد بهشت و رویش بهتر از هم  
 بناهایی صکه باشد رو بدریا  
 قوی گردیده زانها یشت دنیا  
 با خود گفتم ، که اگر اصفهان نصف جهان است ، استانبول همه  
 جهان است ؛ و آنکمی بجای اینکه ، مثل اصفهان از کوههای خشک  
 و خالی ، کثیف ، بر سن ، محبط باشد ، بر لب چندین دریا واقع است .

هر دریایی او را بمانه خیابانی با عکس آنهمه زیبایی و جمال ، و وقتی که در آب دریا دیده میشود ، دو جنداب می نماید و این خود بالطبع دلرباست . ( علی الخصوص که پیرایه هم بر او بستند ) کشتیها از هر نوع و هر اندازه از بالا بیابین ، از پایین بر بالا ، از راست بچپ ، از چپ بر راست ، پویانند و شنا کزان ، در لنگر اندازش بیشتر از درختان جنگل مازندران دکلمای کشتیهای بزرگ همه سر با آسمان ،  
 ز زورقها که هر جانب روانه است

بدریا بیشتر از شهر خانه است

درین اندیشه صبر آنست دراک

بسیار آب و سر رفته با فلاك

گفتم : « پروردگارا ! بهشت موعود تو ، البته همین جاست ، اگر حضرت آدم در این بهشت میبود هرگز بیرون نمیرفت . اما همینکه بخواطرم آمد که این مملکت بدین زیبایی در دست کسانی است که عقاشات انتظام چنین شهر را نشاید ،

گفتم : — « زهی افتخار این قوم که باز مانند من در میان خود خواهند داشت : من نسبت باینان مردی ، و ما ایرانیان در پهلوی اینان مردمانی هستیم . بوی پیاز در نزد بوی سیر ، بوی عنبر و غیر است ، ( تم المسکن و بش الساکن ) . عاقبت تسلیت خود بدین دادم ، که « این قوم با این دنیا در آفت دنیا چگونه محشور خواهند شد ، و با این ملک در حضور پادشاه من الملک چه جواب خواهند داد .

خلاصه اگر بخوام تفصیل آنچه به نظر و بستم آمد بگویم ، و شرح آنچه در اطراف و حوالی خود دیدم بدهم ، خدا میداند .

بکجا میرود این اشتر بگست مهاب

بعد از گذراندن بر زنج گرزک ، از اسکندار با زورقی باستانبول گذشتیم ، و در کاروان سراییم ، و والده ، که گویا مال بدر ایرانیان

است منزل حکردیم . چون اتمه و اقشہ دکانه و مفاضا و دیدہ و  
 طنطہ پاشایان و افندیان استانیول را با آن خدم و حشم و اسب و  
 همراهه و زیب و زینت دیدم ؛ اندک غرور ایرانی بودیم فروکش کرده آهسته  
 با خود گفتم ، « ما کجا و اینان کجا ؛ شکوه و حشمت استانیول کجا فقر  
 و خافتہ ایران کجا ؛ اگر اینجا جلوت است ، پس ابراست کجاست ؛ اینجا  
 دارالعم است ، آنجا دارالحجیم ؛ اینجا دارالصفا ، آنجا دارالغزا ؛  
 اینجا عزت است و گنج ، اینجا ذلت است و ریخ ؛ اینجا سلطنت است و  
 نظافت ، آنجا درویشی است و کثافت ؛ اینجا تماشا خانه ، آنجا تکیه  
 خانه ؛ اینجا بازی ، آنجا شیبہ ؛ اینجا عیش ، آنجا تمزیه ؛ اینجا آوازہ ،  
 آنجا روضہ . خوشگذرانی و عیش و نوش ترکاست ، با آن عزاداری  
 شبانه روز ایران . ایرانیان را بخواطر آورده بر بخت بد نگریستم .  
 و راسق را بگریستم .

باری با عثمان آغا دو کاروان سرا اطلاق گرقیم ، و مال التجاره  
 خود بد آنجا نهادیم . من در روز ، چپوقهارا بر روی تختہ چیده ،  
 بجهت گونه گونه و خوش نمونه بودنش ، هم فروش زیاد میکردم و هم سود  
 بسیار می بردم . هر چند اندوخته ام بیشتر می شد سرشخصم بیشتر درد  
 میکرد . جابندی را عوض حکردم ؛ دستمالی بچیب نهادم ؛ جورابن بپا  
 کردم ؛ حمام پاکي رقم ؛ چپوق را دهنه کپرا نهادم ؛ کیسه تباکو را  
 از شال کشمیری دوزاندم ؛ از موزہ زرد هم نگذشتم . هر چه را میدیدم  
 دلم خریدن میخواست ، لذت خرید و فروش را در میافتم ، و فکر  
 می حکردم که راسق در عالم زندگانی که بکار بخورد هم بوده است .  
 تماشاگاه و محل سیر من بی حد و حساب بود . اما من برای  
 خورد تمانی مصطبه فہوہ خانہ را گزیدم . چپوق در دعای ، فنیجان  
 قہوہ در دست ، با تخریر و فقیر چپوق می کشیدم ، و قہوہ  
 میخوردم ، و آبنده و رونده را تماشا میکردم .



( انستین حاسی بابا در فہوہ خانہ قریب خانہ شکر لب )





بحکم آنکه :- « ز رسیات متفر بود گزیده مار » .  
 بتدر امکات از ایرانیان کناره جوی ، و بازرگان آمیزش مینمودم .  
 اما بمقتضای فطرت و جبلت خود ، ایرانیان پژوهشکار و کنج‌کاو  
 چه بودندم و که بودندم را بزودی فهمیدند . بنابراین با ایشان  
 مدارا می‌کردم . نه مرا با ایشان کاری بود ، و نه ایشان را  
 با من . در باره جایها برکت سر و صورت ظاهر می‌شد ، خود را  
 سوداگر بغدادی معتبر خرج داده بودم ، و برای فریب ترکات بهتر  
 از صورت ظاهر چیز می‌نه . تقلید کم گوئی ، و زبرک ، و سنگینی ، و  
 کوتاه سخنی ترکات نموده ، باسانی و بزودی در اندک زمان ترکی ( قبح )  
 شدم . سلام را به صباحلر ، و احتشام لر ، و وقت شریف لر ، خیر  
 اولسون ، و بسم الله را به بیورک ، سر فرود آوردن و کورتش  
 را بنظم دستی ، سر تراشیدن را برش تراشیدن ، و ریش تراشیدن  
 را بر تراشیدن بدل کردم . وضو را بنا کردم بوارونه گرفتن ،  
 نماز را با بیطهارتی دست بسته نمودن عیال کردم .  
 خلاصه ، حرکات و سکنات ترکات را خوب تقلید نمودم ، و گاه  
 گاه فقط ، ماشاء الله ! و انشاء الله ! و الله ! نیز با مخرج ، در کلام خود  
 داخل می‌کردم . تسبیح از دست نمی افتاد . این بود که در اندک مدت  
 در قهوه خانه قبول عامه پیدا کردم .  
 قهوه بی قهوه ام را بدست خود می بخت ، و با لفظ : سلطانم ،  
 و آندم ، جدم میربخت .  
 همچنین در سایه صورت ظاهر ، آدمی شده بودم ، که هر گاه در  
 قهوه خانه سخن از اسب ، و سلاح ، و سگ ، و تباکو ، میرفت ( که  
 اکثر سخن هم ازین قبیل ها بود ) مرا حکم قرار میدادند ، و من  
 بایک لفظ « بی » یا « خیر » قطع و وصل دعوا را می نمودم .

## گفتار شصت و هفتم

( دو گرفتن حاجی بابا زن شیخی را )

( و ترسیدنش در اول و آرام شدنش در آخر )

مدنی ، بدین منوال گذراندم . تا اینکه سه شب بی در پی در وقت بیرون آمدن از قهوه خانه در سر راه ، پیره زنی را دیدم بر موٹ نگرانت و آشنای خواهان ، و از بجزئیکه در زبانش ایستاده بود اشارت کنان .

شب اول به بی اعتنائی ، شب دوم بتعجب و حیرت ، شب سوم بتحقیق و تدقیق گذشت . شب چهارم بر خود مصمم کردم که اگر به بیم ، سبب سر راه گرفتنش را پرسم .

بخیال اینکه فراخی در کارم پیدا خواهد شد ، و طالبم دو سازگاری است ، یاسر و وضعی از سایر اوقات یا کچیزه تر ، همینکه از قهوه خانه بیرون آمدم ، آهسته آهسته روی به پیره زن رفتم . در خم گردش کوچه ، همینکه از نظر قهوه گیانت پنهان شدم ، قصه بالا رفت . زنی زیبا ، گشاده روی ، گللی در دست ، بر دل چسپانید و بوسید و بمن انداخت ، و باشتاب تمام قصه را فرود آورد . دهانم باز ، چشمانم بفضه دوخته ، متحیر ، تا اینکه پیره زنی آسینم را کشیده گل را برداشته بدستم داد .

گفتم :- « تو را بخدا این چیست ؟ این کوچه ، کوچه ریاضت و سر زمین جنیان است ؟ آن مکارو که بود ، و این گل خود چیست ؟

پیره زلف :- تو احمق ؟ سفید ؟ چه چیزی ؟ این درش و  
پشم و سر و وضع به آدم جهان دیده نمی نمایی ! گویا از کار جهان  
همین سر و وضع را میدانی و بس . مگر نمیدانی ، که اگر زنی بمردی  
گل بادام اندازد یعنی چه ؟ .

من :- میدانم میخواهد بگوید که :-

بسا آن مغز و بادامی که از تو ام جدا کردد

در آغوشم نمایان است خالی بودن جای

اما در سایه ریش و پشم ، این را هم دانسته ام ، که ایوب اشارت و  
رموز ، گاه خیلی گلو سوز می افتد ، چنانچه مغز بادام خورده  
می شود ، پوستش هم کنده می شود .

پیر زلف :- مترس عزیزم ، مترس . ما نه گلو سوزیم ، نه  
پوست کن . اگر دست رد بسینه ما گذاری ، پای به بخت خود زده .  
خر نپستی که از سایه به رمی ، و حال آنکه ترس تو سایه است و بس .  
من :- خوب حالا که چنین است ، آن زن که دیدم کیست ، و  
تکلیفم چیست ؟

پیره زلف :- پر شتاب مدار ، حالا درش را بگذار ، که نه وقت  
منقضی است ، و نه جای مناسب . فردا ظهر در قبرستان ایوب ،  
در پهلوئ اولین سنگ قبر سرسبز ، مرا با شال سرخ درگردن بجوی .  
بالفعل خود را نگهدار .

این بگفت و رفت ، و من بحجره خود در آمدم ، و باندیشه  
عریض و عمیق این کار اقدام ، میدانستم که در فتوحی بر رویم گشوده  
است ، اما میترسیدم که آب گشایش ، نتیجه سخت گیری و وشک شوهر  
او باشد . خطرهای زینب ، قصه مردم و یوسف ، عشق دلارام ،  
ورزش و صورت من ، بخوابم آمد . نخست آتش عشقم فرواشت .  
اما گرمی خوف و غرور جوانی روز افزون تاب نیاورده ، هرچه

بادا باد کویات قصد آن کردم :-

دل بدویا زخم و دخت بصحرا فکنم

روز دیگر بحسب وعده به میداد گاه رفتم . و پیر معلوم را با شال سرخ در بهلوی سنگ قبر سرسبز دیدم . و دور از راه در زیر درختان سرو . در منظره خوش استانبول . عقد النجمن عشق بریا ، و آغاز مذاکره مهر و وفا شد .

پیره زن اول استقامت صدق و عدم آن را بستود ، پس از آن به بی ترمی و امنیت راهی که در پیش است سوگند ها یاد نمود . بعد از آن باقتضای پیری ، چانه گفتگو را گشوده دام زنج زنی از دره تبه بداد . که « غرضم خدمت بتوست ، و تو را از پسر خود عزیزتر میدارم » . دیدم که در آن هم بجز تخیله کبسه . و نقصان سرمایه . و سوزش چپوفهای من ، چیزی نیست .

گفتم :- بسیار خوب . بیایم بر سر مسئله . دو کله هم از خانم بگو . تفصیل و تکرار عبارات و بیج و ناب تغییرات را که طی کردیم خلاصه کلام اینکه :-

خانمی که دینی ( من گیس سفید آنم ) دختر تاجری دولتمند حایى است . این تاجر دولتمند حایى ، غیر ازین دختر دو پسر هم دارد . خود در این اوقات ، یعنی دوسه ماه کم یا بیش ازین . وفات کرد . هر چه حاک اوست عمر شما باد ! ورنه او بهی بازماندگانش که پسرانش باشند بجای او بنشیند . و در این شهر تاجری بزرگند . بانوی مرا که اسمش شکر اب است . در جوانی ، بسن شانزده هنده سالگی . به شیخی پیرمتمول دادند . این شیخ پیر متمول عادتش این بود که پیش از يك زن نمیگرفت . و میدانست که دو زن در یکخانه باعث خرابی و اوقات تانی صاحب خانه است . از آشوب و غوغا خلیل بجنب ، راحت و آسودگی را طالب بود . این بود که زن جوان



( گفتگوی حاجی بابا با گیس سفید در قبرستان دربار )  
( مزاجت شکرلب )



گرفت ، تا در خور خود ، در زبردست خود ، بریت خود ، بار آورد .  
حقیقتاً خیلی خوشوقت و خوش بخت بود که با بانوی من همسری  
کرد ، برای اینکه همسر او (بانوی من) نازک طبع ، خنده رو ، پاکیزه  
خوست : زنی به نازکی طبع و خنده روئی و پاکیزه خوئی او ، در دنیا  
نمی شود . ولی در يك چیز ستاره این زلف و مرد با هم اخت نیفتاد ،  
و سرافندشان سازگار نشد ، و سبب سرگ شیخ هم همان شد ، شکر لب  
بورک را یا شیر میخواست ، و شیخ یا پنیر . بحال تمام در وقت غذا ،  
در سر سفره ، این دعوا بود . تا اینکه شش ماه پیش روزی ، شیخ برغم  
شکر لب ، از بس بورک پنیری بخورد ، مجرد ، خدا رحمت کند ، چهار  
يكه مال و عدال شیخ ، یعنی آن خانه که دیدی ، با کنیزان  
و اثاث البیت ، و سایر لوازمات خانه ، خلاصه هر چه شرعاً بشکر لب  
بایستی برسد ، رسید .

حالا با جوانی و جمال و بانوانگری و کمال میدانی البته بی  
خواستار نمی ماند ، اما چون خانم نسبت بسن و سال خود از همه زنان  
عاقبت و هوشیارتر است ، در انتخاب شوهر تازه مشکل پسندی نموده ،  
میخواست که شوهر نمودنش فقط براسیج جلب نفع و تحصیل افتخار  
نباشد ، ازین رو همیشه در جستجوی شوهری آراسته بود .

چون خانه ما رو بروی بهترین قهوه خانهای این شهر است ، بنا  
کردیم آینده و روندها را آنجا را از نظر خریداری گذرانند . بی همه  
چیز و بی ریشخند و نفاق ، در میان آنها از تو براننده تر و  
متشخص تر ندیدیم ، برادر من صاحب آقهوه خانه است . میانه  
او با ما خوب است . در سر تو بعضی سؤال و جوابها کردیم .  
جوابهایش خانم را خوش آمد ، به پیوند تو میل کردیم . اینک مختصر  
قصیه . حالا تو خود بین و بسنج خدمت خوبی کرده ام یا نه ؟  
از برداشت صحبت پیره زلف هیچ کسان نمیکردم که این حکایت بچنین



جا منجر شود . بقدر کسیکه از پای دار خلاص شود خورسند شدم . دیدم که بی رازداری و نهفته کاری ، و بی تبدیل اساس و تغییر لباس ، بجای مشغله کوی و برزلب ، و خزش سوراخ و روزن ، بخوردن زخم و کشیدن قه ، خلاصه بی همه ، بجز مال و منال ، و آسودگی حال ، چیزی در میان نیست . بعالم خود آفرین گویان دانستم که مانم در روغن افتاد .

دولت قرین من شد و اقبال رهبرم

از شادی هزار حرف بی معنی به پیوه زلف گفتم ، و عهد ~~سکرم~~ که با بانو ، طالب گور همزانو باشم . و به پیوه زلف احسانی بزرگ ~~سکنم~~ .

پیوه زلف گفت :- حالا چیز دیگر هست . خانم بمن سفارش بلیغ نموده که پیش از وقت و عمل ، همه چیز را درست خبردار شوم . اسب و حسب و پایه و مایه و بضاعت و سرمایه تو را بهمم ، میدانیکه خوبشاوندان او مردمانند ، اگر بفهمند که خواهر شایسته با فرومایه تو از خود شوهر ~~سکرده~~ ، دیگر بر رویش نگاه نمی ~~سکنند~~ ، و شاید هم بصد او و شوهرش بر خیزند .

اگر جواب این سخنان را پیش از وقت حاضر نکرده بودم ، دست و پا را کم میکردم . اما به بمن ایروی بخت ، و بلاعضه و سمع میدان ، اسب فصاحت را سبک غناش کردم ، که " اما از حسب و نسیم ، در دنیا کس نیست که حاجی بابا را نشناسد . از اقصای بمن تا حدود عراق ، از نهایت دریای عمان تا غایت بحر ای قبیحای ، اسم معروف و مشهور است .

پیوه زلف :- خوب ، بدرت کیست ؟

من :- بدرم ، مردی بود توانگر ، بیشتر از یک قبیله و عاالی ، سرها از زیر تیغش گذشت . چه ریشها که تراشید ، و چه دندانها که نکند !

پس هم در کشیدم ، و شجرهٔ نسی برای خود ساختم ، که اگر از نژاد *بلك* و تبار *نابناكم* میخواهی ، مرا بگیرد : خواه بانو ، خواه برادرانش و خواه هر صکّه باشد ، در *عجو حسب* و نسب *بنوزك* یایم نپرسند . خون *بلك* عربی در *عروقت* و اعصاب روان . نیاکاتم از اهراب منصوریهٔ دیار نجد سرستان ، شاه اسمعیل صفوی ما را از آنجا کوچانیده در بهترین ناحیهٔ ابراهیم نشانید ، تاکنون بهمین منوال هستیم . نیاکاتم دیرینم استرین خرین مادیان ، از قبیلهٔ قریش و بنی قحطاف ، بلا واسطه بسلسلهٔ بنی هاشم بند ، و بخط مستقیم بذریهٔ نبوت هم پیوند . خلاصه با مبارکترین خونت اسلام همدم ، و با قدیمترین سلسله همقدم .

پره زلف : — ماشاءالله ! ماشاءالله ! هم سیادت در حسب ، و هم شهریاری در نسب : درین باب اینقدر کالیف است . اگر تو چنینی ، خاتم نیز چنین میخواهد . اگر مایه ات هم بقدر پایه ات باشد ، زهی سعادت .

من : — اما مایه ام ، اگر نقد بسیار در دستم نیست عیب نباشد ، کدام تاجر نقد بسیار در دست نگاه میدارد ؟ بدانکه در هر جا مضاربه کارانم دارم ، که مال مرا بداد و ستمی اندازند ، و در وقتش سرمایه را با سود میپردازند . حریر و دیباچ و مخم از طرف خراسان میروند ، و پوست بخارا میآورد . کاشتگان با نقود من ، و سنجاب ، و سمور مشهد ، تجارهٔ شال کشمیری و جواهر هند گاشته اند . *توك* و کربام دو هشتدر خالت با مهره معاوضه ، و مال هندی که از بصره خریده بحاب فرستاده ام ، با پوست بره و شالکی معاوضه می شود . خلاصه اگر حقیقت مقدارم را بخواهی ، دستی فرض کن بر کشت ، و و کشتی بر زرع ، و زرعی بر خوشه ، و خوشه ها بر از دانه . اگر شمار این میدانی ، شمار آنها می توانی ، و گر نه خود دانی . بدرستی و

تحقیق بیانو بگو ، که چشمش یکی افتاده که اگر حال و منالش را فراهم آرد ، خود ، و برادران ، و خانواده ، و اهل ، و یارانش ، را در گرداب حیرت غوطه ور گذارد .

پیره زب : — حالت همه دایره و فیهبده شد . کاری که طاند پیوند عالم مهر و محبت است . تو در اول شب ، در سر کوجه باش ؛ راهش را میجویم که با شکر آب به پیوندی . اگر دل خودش بخواند کسی طالع نمی تواند شد . اما اگر چه گستانی است ، نصیحتی مادوانه بتو میکنم ، تو هم فرزندان قبول کن : بوبک با شیر بخور ، نه با پنیر ، دیگر از هیچ راه دلتنگ مباش که خاتم بسیار فرخوست . خداوند موافقت ستاره و سازگاری طالع کرامت کند ؛ چون این بگفت من دو طلا بمشتم نهادم . او آهسته آهسته رفت ، و من با فکری عریض و عمیق در زیر سرو یا ماندم .

## گفتار شصت و هشتم

( ملاقات حاجی بابا با شکراب و ترتیب ازدواج ایشان )

در زیر درختان چندان ندانم . ( همانا فرض تو از آن کار بودم )  
برای اظهار نشخص لباس ، و برای ابراز حیات نقد ، از آن گذشته  
برای پسند خاطر خانم ، حمام و حفصابی لازم بود ، و عطر از آن لازم تر ،  
در راه خود ستایشها همی کردم ، که « حاجی لایق ویش بدرت ، فریق  
دیوانه و عاقل را باز نمودی ؟ اییے جناب سید منصورى ! ای هاشمی  
نسب ! ای قرشی حسب ! » .

سادت بخت و نیروی اقبال را تفکر کثافت بکاروان سرا برگشتم .  
چه دیدم ، عثمان آغا دو يك گوشه حجره مشغول شمردن سودهای  
سوداگری ، در گوشه دیگر ، دو بسته چپوقهای بنده بدعای دوستان  
موجود . این حالت ذات ، با آن حالت رفعت ، که در سرداشتم ،  
چنان بر من تأثیر کرد ، که بی احتیاج باد کرده اظهار خود فروشی  
که هرگز نکرده بودم نمودم ، و نمیدانم که عثمان آغا دریافت یانه ،  
اما همیشه گفتم ، « اموالم را همه بگیر و بخواه تو مال فرض بده » ،  
منتجب ماند .

عثمان آغا : — « فرزند ! این حرفها یعنی چه ؟ اینقدر بول ،  
این قدر تصحیل ، دیوانه شده ، یا قار باخته » ؟

من : — نه دیوانه شده ام ، نه قار باخته ام ، خبیث دماغ هم بهم  
فرساده ام ، همه کس بمقل و هوشم آفرین میخواهد . تو حالا بخواه  
تو مال را بده ، بعد از آن تفصیلتش را بشنو .

چون قیمت اموال را میدانست ، و در این معامله ضرری  
 نبود ، بیضایقه حاجتم و او ساخت ، و بی خدا نگهدار بخدایش سپردم .  
 بیقه الفور سر و تی آرامم ، بحام رفته ، مثل آدمی بزرگ از حمام  
 بیرون آمدم .

بعد ازین مقدمات وقت معهود رسید . با کثرت اضطراب و قلت  
 شباب بمعاد معهود شتافم . بیوه زنت در آنجا حاضر . با احتیاط  
 تمام بدینسوی و آنسوی نگرانم در پنهانی ، از دریم کوچک ،  
 باندرون طپانیدم .

از وضع خانه خوشم آمد . برایم اینکه حال خود می پنداشتم .  
 یکسر باندرون رفتم ، چرا که بعد از مرگ شیخ در بیرونی باز  
 نمی شد . جناب با احتیاط ، تکلیف و تکلف بکار میرفت که گویا شیخ  
 زنده است . از در کوچک بمحیط کوچک ، و از پله حیاط کوچک  
 بالایم برده برده منتش بالا کرد ، و مرا در کفش کوفت بود . روشنائیش  
 عبارت از یک قندیل ، اسبابش عبارت از چند زوج کفش زمانه .  
 ناآنوقت از چهار در تو رفته بودم . بیوه زنت مرا در آنجا نشاند ،  
 و خود برای خبر دادنم بیانو رفت . انواع و اقسام صداها شنیدم ،  
 و البته صدای صاحبان کفشها بود ، کفش ها و چشمهای صاحبان  
 کفشها از پشت بجزه بمن دوخته بود . در آخر از کنج کفش کن دری  
 باز شد ، و بیوه زنت مرا بدخول اشارت کرد .

هرچه پیش رفتم ، طبعش قلم پیشتر شد ، دست و پایم را جمع  
 کردم ، و آستین و دامنی فراهم آوردم ، با احترام تمام داخل اطاق  
 شدم ، یک شمع پیش روشن نبود .

اطاق را دپدم آراسته و پیراسته ، فرشهاییم نفیس گذرده ،  
 رو پوشهای فاخر ، بردهایم حریر ، و محبوبه سر تابا محبوبه ، بجز  
 چشمان سیاهش که بچشمان آهوانم خطائی میباند چیزی دیگرش پیدانه .

در گوشه پهلوی میخیزد با دست اشارت کرد، که «پنشین»  
گفتم: — چه به ازین که من بنده وار در خدمت کر به بندم و  
تو شاه وار بنشین.

بعد از تکلف بسیار گفتنها را بر آورده، و در برابر وی به دو  
زبانوی ادب بنشستم. آنقدر خم و خم و قر و فرو و لایه و نیاز بکار بردم،  
که حلامم وقتی بیادم می آید خنده ام میگردد.

مدتی دراز رو بروی یکدیگر نشستیم، و بجز الفاظ آداب و رسوم  
حرفی بیاف نیامد. نازنینم بعایشه (که کنیزکش بود) اشارت به بیرون  
رفتن فرمود، و به بهانه برداشتن باد زلف برده از رخسار بگشود.

تو گفتی گشت طالع آفتابی	که شد از طاعتش روشن درو بام
بنمود گفتم شکفتی را ندیدم	نیاید آفتاب اندر دل شام
دو زلفش از سر ایا تا سر دوش	همه چین و شکنج و حلقه و دام
نه هرگز چون رخسار فردوس خرم	نه هرگز چون قدش شمشاد بد رام
ندیدم مار را از سر و گردون	ندیدم سرو را از سیم اندام
نگه دلوز تو از تیر رستم	مژه برگشته تر از خنجر سام
دهانش غنچه را ماند و ایک	نیاستد چون دهانش غنچه بسام
زلفش هر چه در گیتی است جبر	به چشمش هر چه در آفاق اسقام
در آن يك شهر زنده دل بزندان	در این يك ملك تقوی کار بدنام

این اشارت (یعنی برداشتن برده) بقارت ترك تکلف بود. مانند  
بت برستی که پیش بت بسجده افتد بیفنادم، و براسی اظهار اشتیاق  
ورندی و سایشه، بنوعی که هیچ جامی شبیه و شک نماند، اظهار عاشقی  
و حیرت تمام کردم. خلاصه بیوه شیخ گویا از موضوع منتخب بدلائل  
متعدد خود بی امتیاز نماند، و جا هم داشت، و بسی بر نگذشت  
که با این الفاظ دورنثار مرا دمساز و محرم راز خویش ساختند.  
گفتم: — «حالم خراب است و دلم بیابان». اما آن از چشم بد که

مرا بسوه آورده است ۱ و احوال را پریشان نموده ۲ از تو چه پنهان ؟  
 « هوای ارت مرحوم شوهر ، و برای جبهیز خودم ، که در حقیقه کلی  
 است ، جبهی بسوه به پیش و بسم افزاده اند ، بنوعیکه کم مانده است دیوانه ام  
 کنند . خوبشاوندانم هر يك را گویا بر من حقی است ، سرا هم  
 جزوی از مال و منال خود می شهانند ، برادرانم بجز فایده خود چیزی  
 بنظر نمی آرند : اگر شوهری برایم بجویند ، مثل این میجویند ، که جوانی  
 پشم را با ذنبلی جو معاوضه کنند . یکی از پسران برادر شوهرم  
 قاضی است ، میگوید که « موجب شرع اگر از اقربای میت جبهه خود را  
 بر روی زلف وی اندازد ، آفات حقی ، مانند حقی شفعه بدو میسازد .  
 دیگری از خوبشان شوهرم مدعی است بر اینکه : « بان همه  
 ارت تو را حقی نیست . » و مرا ، میخواهد برافهه کند .

خلاصه ، از این تا ملاقات دلتنگ و دلخون ، و برایم آوردگی  
 و راحت بی تاب و آرام ، برای خلاصی بجز يك راه پیش ندیدم : یعنی  
 شوهر کردن . خداوند تو را برهم انداخت : اکنون حکویا  
 دیگر اشکالی مانده باشد .

پس از آن گفت : که « همه اسباب ازدواج حاضر و آماده  
 است : اگر راضی بشوی ، اینک قاضی در آن اطاق حاضر ، و از  
 جانب من وکیل ، کار عقد را تمام کند . »

منکه حاضر این شتاب نبودم ، مانند کسیکه در میان زمین و آسمان  
 معاق باشد ، دم بطیبت آغازید ، اما برندی ، بی کم کردن دست  
 و پا ، بمزاسبت مقام ، اظهار مهربانی ها و عشقبازیهای خوش آیند نمودم .  
 چنان بی شکیب بود که فی الفور مرا بنزد قاضی حاضر کرد .  
 قاضی حاضر کرده اش با خود محرمی آورده بود ، تا او نیز از طرف  
 من وکیل شود . قبالة از جیب بدر آورد ، جهاز و اموال خانم در  
 آن نیت و ضبط ، از من پرسید ، که « بصاحب این جهاز چند  
 مهر محفل و چند مهر موحل میدی ؟ »



( مجلس عقد خوانی شکرک یا حاجی بابا )



